



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی و الهام

بازبینی متن : میلاد

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



فصل بیستم

توافق

همه چیز آماده بود.

برای ملاقات دو روزه با آلیس، وسایلم بسته بندی شده بود و در صندلی بغل کامیونتم منتظرم بود.

بلیطهای کنسرت را به آنجلا، بن، و مایک داده بودم. مایک می خواست جسیکا را که من واقعاً از ته دل امیدوار بودم با خود ببرد.

بیلی قایق قدیمی کوئیل پیر آتیارا را قرض گرفت و قبل از شروع بازی بعد از ظهر، چارلی را برای ماهیگیری در دریای آزاد دعوت کرد. کالین و برادی دوگزینه ی جوانتر برای محافظت از لاپوش عقب می ماندند. درهرحال آنها بچه بودند، هر دو فقط سیزده سال داشتند. هنوز، چارلی باید بیشتر از تمام کسانی که در فورکس بودند در امان می ماند.

همه ی کاری که می توانستم انجام داده بودم. سعی کردم این را بپذیرم و حداقل برای یک شب، چیزهایی که خارج از کنترل بود را از سرم بیرون کنم. به یک روش یا بیشتر، همه چیز ظرف ۴۸ ساعت تمام میشد. تقریباً تصورش آدم را راحت میکرد.

ادوارد درخواست کرده بود که آرامش داشته باشم و من داشتم تمام سعی ام را می کردم.

ادوارد با عجز و ناله گفت: « برای این یک شب، میشه سعی کنیم همه چیز رو فراموش کنیم، فقط تو و من باشیم؟ » و در حالیکه تمام قدرتش را برای تسخیر من از چشمانش ساطع می کرد ادامه داد « به نظرم هرگز نمی تونم چنین فرصتی دیگه بدست بیارم. احتیاج دارم که با تو باشم. فقط تو »

خواهش سختی نبود که من نتوانم با آن موافقت کنم . هرچند می دانستم فراموش کردن اشکهایم در حرف بسیار آسانتر از عمل بود. موضوعات دیگری نیز در سرم بود و دانستن اینکه ما فقط امشب را برای تنها بودن داشتیم هم کمک کننده بود.

چیزهایی بودند که تغییر کرده بودند ، بعنوان مثال ، اینکه من آماده بودم .

من آماده بودم به این خانواده و به دنیای ادوارد ملحق شوم. اکنون وحشت و اضطراب و احساس گناهی را که شدیداً مرا در بر گرفته بود ، داشتم احساس می کردم . فرصتی برای تمرکز کردن بر این موضوع دست داده بود . من درحالیکه به یک گرگینه تکیه داده بودم از ورای ابرها به ماه خیره شده بودم و دانستم که دوباره وحشتزده نخواهم شد. دفعه ی دیگر که خطری ما را تهدید کند من آماده خواهم بود. آدم عاقل از یک سوراخ دوبار گزیده نمی شود. او دیگر هرگز مجبور نخواهد شد بین من و خانواده اش یکی را برگزیند. ما جفت هم خواهیم بود مثل آلیس و جاسپر. دفعه ی بعد من سهم خود را انجام میدهم .

من منتظر می شدم خطر از بیخ گوشم بگذرد بدین ترتیب ادوارد راضی می شد. اما این لازم نبود. من آماده بودم .

فقط یک قطعه ی گمشده وجود داشت .

یک قطعه ، چون چیزهایی شامل عشق بی نهایت من به ادوارد بودند که تغییر نکرده بودند. وقت زیادی برای فکر کردن درباره ی دو وجه شرطِ اِمت و جاسپر داشتم . برای کنار آمدن با چیزهایی که داشتم از انسانیتم از دست می دادم ، و آن قسمتی که نمی خواستم تسلیم کنم . می دانستم روی کدام تجربه ی انسانی قبل از غیر انسان شدنم می خواستم پافشاری کنم .

بنابراین امشب موردی داشتیم که روی آن کار کنیم . بعد از همه ی چیزهایی که در دو سال گذشته دیده بودم ، دیگر به کلمه ی غیر ممکن اعتقاد نداشتم . این کلمه اکنون می بایست شدت بیشتری برای متوقف کردن من از خود نشان دهد.

باشه ، خب ، صادقانه بگویم ، احتمالاً موضوع می رفت که از اینهم پیچیده تر شود. اما من می خواستم امتحان کنم. به محض اینکه تصمیم گرفتم ، همانطور که در راه طولانی خانه اش رانندگی می کردم از اینکه هنوز عصبی بودم ،

متعجب نشدم. نمی دانستم چیزی را که می خواستم امتحان کنم چگونه انجام دهم و کمی تنشهای عصبی جدی مرادر بر گرفته بود. ادوارد درحالیکه با خنده اش از رانندگی آهسته ی من در جنگ بود در صندلی بغل نشست . تعجب کردم که اصرار نکرده بود فرمان را از من بگیرد ، اما به نظر می رسید امشب از سرعت پیشروی من خرسند خواهد شد .

وقتی به خانه رسیدیم هوا تاریک شده بود. برخلاف آن چمنزار از تابش نورانی تمامی پنجره ها می درخشید .

به محض اینکه موتور را خاموش کردم او کنار در سمت من بود در حالیکه داشت آن را برایم باز می کرد. با یک دست مرا از اتاقک بیرون کشید ، و با دست دیگرش کیف مرا از کامیونت بیرون کشید و بر دوش انداخت . همینطور که شنیدم در را پشت سرم با ضربه ی پا بست و لبهایش لبهایم را یافت .

بدون متوقف کردن بوسه ، مرا بالا کشید طوری که راحت در آغوش جا بگیرم و مرا بداخل خانه حمل کرد .

آیا در جلویی قبلا باز بود؟ نفهمیدم. گرچه اکنون داخل خانه بودیم و من گیج بودم. مجبور بودم برای نفس کشیدن خود را نگه دارم.

این بوسه مرا نترساند . اینبار مثل دفعات قبل نبود که می توانستم ترس و وحشت از دست رفتن کنترلش را حس کنم. لبهایش عصبی نبودند بلکه اکنون مشتاق و تشنه ی لبهایم بودند . به نظر می رسید او هم به اندازه ی من از اینکه امشب را برای با هم بودن داشتیم تب دار و هیجان زده بود . بوسیدن مرا برای دقایقی ادامه داد ، انگار کمتر از همیشه محتاط بود ، دهان سرد و سیری ناپذیرش مصرانه بر دهانم بود .

محتاطانه احساس خوشبینی به من دست داد .

شاید بدست آوردن چیزی که می خواستم به آن سختی که انتظارش را داشتم نبود.

نه! ، البته که داشت دقیقا به همان سختی می شد .

در حالی که داشت می لرزید مرا از خود دور کرد و در راستای بازویش نگاه داشت. با چشمانی گرم و صاف گفت : « به خونه خوش اومدی »

با نفسی بریده گفتم : « واژه ی قشنگیه »

با ملایمت مرا روی پاهایم ایستاند. هر دو دستم را بدور گردش انداختم و اجازه ندادم هیچ فاصله ای بین بدنهایمان بیفتد.

با لحن خوشرویی گفت: «یه چیزی برات دارم»

«اوه؟»

«کاردستی ارزون قیمت من واسه تو، یادت میاد؟ گفتم اشکالی نداره»

«اوه، درسته. فکر کنم اینو گفتم»

از دیدن بی میلی من خنده ی بی صدایی کرد.

«اون بالا تو اتاقمه. برم بیارمش؟»

اتاق خوابش؟ همینطور که انگستانم را بدور انگستانش گره میزدم احساس سرگردانی می کردم، موافقت کردم: «حتما، بزن بریم»

باید برای دادن آن غیر از هدیه من خیلی مشتاق بوده باشد چون سرعت انسان به اندازه ی کافی برای او سریع نبود. او دوباره مرا بلند کرد و بالا گرفت و تقریبا تا پله های کنار اتاقش پرواز کرد. مرا دم در گذاشت و بدرون رختکن شتافت.

قبل از اینکه قدمی بردارم بازگشت، اما من او را نادیده گرفتم و به سمت تختخواب بزرگ طلایی رفتم و خود را روی لبه آن رها کردم و به سمت وسط آن خود را عقب کشیدم. خود را گلوله کردم و دستانم را بدور زانوهایم حلقه کردم.

حالا که جایی که می خواستم بودم می توانستم از کراهمت نسبت به گرفتن هدیه صرف نظر کنم، غرولندی کردم

«باشه. بذار بگیرمش»

ادوارد خندید.

از تخت بالا آمد و کنارم نشست و به طرز ناجوری قلبم به تپش افتاد. او امیدوارانه در حالیکه هدیه را به من می داد، تپش ناجور قلبم را به حساب واکنش من نسبت به خودش گذاشت.

با چهره ی عبوسی یادآوری کرد : « یه چیز دست ساز »

مج دست چپم را از روی پایم برداشت و دستبند نقره ای را فقط برای لحظه ای لمس کرد. سپس دستم را به من پس داد .

با احتیاط آن را ورانداز کردم. در سمت مخالف گرگ روی زنجیر ، اکنون کریستال قلبی شکل درخشانی آویزان بود. میلیونها اشعه از خود ساطع می کرد بطوریکه حتی در درخشش کم فروغ نور لامپ نیز تلاءلو داشت. نفس کوچکی فرو دادم .

او با بی میلی شانه هایش را بالا انداخت « این مال مادرم بود. کلا چند تا چیز قشنگ بی مصرف مثل این بهم ارث رسید. یه چندتایی به ازمه و آلیس دادم . بنابراین آشکارا بگم در هر حال این ارزش زیادی نداره »
با اندوه به دلگرمی دادنش لبخند زدم .

ادامه داد « اما فکر کردم چیز خوبی برای تقدیم به تو باشه. این سرد و سخته » او خندید «و در نور خورشید رنگین کمان رو ساطع می کنه »

زمزمه کردم : « مهمترین تشابه رو یادت رفت : این زیباست »

غرق در تفکر گفتم : « قلب من کاملاً خاموشه و این هم همچنین . قابل تو رو نداره »

مچم را چرخاندم همچنان قلب سوسو می زد. « ممنونم . برای هردو »

« نه ، من از تو ممنونم. مجبور کردن تو به گرفتن یک هدیه آن هم به این آسونی خودش یه تسکینه . واسه تو هم تمرین خوبیه » نیشخندی زد، دندانهایش درخشید.

به سمتش خم شدم و سرم را در زیر بازویش فرو بردم و خود را به سمتش کشیده و در آغوشش جای دادم. احتمالاً این احساس مشابه آسودگی در بستر با دیویدِ میکِل آنژ بود ؛ با این تفاوت که این موجود مرمری بازوانش را بدورم پیچید تا مرا بیشتر به خود بچسباند.

انگار جای خوبی برای شروع بود.

« همیشه یه چیزی رو بحث کنیم ؟ اگه می تونستی از روی روشنفکری شروع کنی ممنون میشدم »

برای دقیقه ای تامل کرد . اکنون با احتیاط موافقت کرد « تمام سعی ام رو می کنم »

قول دادم « من نمی خوام قواعدم رو اینجا بشکنم. این اکیدا درباره ی تو و منه »

گلویم را صاف کردم « بنابراین ، من تحت تاثیر این بودم که چطور ما شبای دیگه می تونستیم با هم کنار بیاییم. داشتم فکر می کردم دوست داشتم اخلاقیات رو در یک موقعیت متفاوت اجرا کنم » توی این فکر بودم که چرا اینقدر رسمی بودم . باید عصبی شده باشم .

با لبخندی بر لب پرسید : « چی رو دلت می خواد بگی؟ »

در آغوشش فرو رفتم در حالیکه سعی می کردم دقیقا واژه های مناسب را برای باز کردن مطلب پیدا کنم .

او نجوا کرد « به صدای بال بال زدن قلبت گوش کن. سرآسیمه مثل بال زدن مرغ مگس خوار می مونه. حالت خوبه؟ »

« عالی ام »

تشویقم کرد « پس لطفا ادامه بده »

« خب ، حدس می زنم ، اول ، می خواستم درباره ی کل اون شرط احمقانه ی ازدواج با تو صحبت کنم »

« اون فقط واسه تو احمقانه است. موضوع چیه؟ »

« نگران بودم ، باب مذاکره باز هست؟ »

ادوارد اخم کرد، اکنون جدی بود « من قبلا بزرگترین امتیاز رو از دور و نزدیک دادم ، من برخلاف قضاوت بهتر باطنی ام ، موافقت کردم که زندگیت رو ازت بگیرم. همون باید منو مستحق چندتایی امتیاز برای تسویه حساب پیش تو بکنه »

« نه » در حالیکه چهره ام را خونسرد نشان می دادم ، سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم . « اون قسمت یه قرار تمام شده است . ما درحال حاضر درباره ی ؛ تغییر زندگی من بحث نمی کنیم . من میخوام میخ یکسری جزئیات دیگه رو محکم کنم. »

با بدگمانی به من نظری افکند . « دقیقا کدوم جزئیاتو منظورت؟ »

تامل کردم « بذار اول پیش نیازها رو برات روشن کنم »

« تو میدونی من چی می خوام »

« عروسی » طوری گفتم انگار کلمه ی کثیفی بود .

لبخند پهنی بر لب آورد « بله . تا باهاش شروع کنیم »

شوک صورت به دقت خونسردم را تباه کرد « بیشتر هم هست؟ »

صورتش داشت برآورد می کرد و گفت : « خب، اگه زن منی ، پس هر چی دارم مال توئه ، مثل پول شهریه. بنابراین با

دانشگاه دورتموند مشکلی نخواهد بود »

« امر دیگه؟ در حالیکه قبلش مزخرف بشم چی؟ »

« گاهی وقتا ، اگه من بودم اهمیت نمی دادم »

« نه. هیچ وقت. اما درست همونجا یکی هست که داره قرار رو نقض می کنه »

آه طولانی ای کشید . « فقط یک یا دو سال کوچولو؟ »

به مخالفت سرم را تکان دادم ، لبهایم به اخم لجوجانه ای نشست. « باز به یه سال بعد کشش میدی »

« همینه. مگر اینکه بخوای با دیوار حرف بزنی... »

وقتی دهن کجی کردم نیشخند پهنی زد و دستم را گرفت و شروع کرد به بازی با انگشتانم .

« من نمی تونم چیز دیگه ای جز اینکه خودتو به هیولا تبدیل کنی خواسته باشی پیدا کنم. واقعا کنجکاوم » صدایش

نرم و آهسته بود. قبلا به خوبی تیزی تحقیر در کلامش را شناخته بودم و گرنه الان کشفش سخت بود.

در حالیکه به دستش که روی دستم بود خیره نگاه می کردم ، مکثی کردم . هنوز نمی دانستم چگونه شروع کنم .

احساس کردم چشمانش مرا می پایید و ترسیدم نگاهم را بالا بیاورم . خون شروع کرد به سوزاندن صورتم.

انگشتان سردش گونه ام را نوازش کرد. با تعجب پرسید : « از خجالت سرخ شدی؟ »

نگاهم را پایین نگه داشتم .

« لطفاً بلا ، باتکلیفی دردناکه »

لبم را گزیدم.

« بلا »

لحنش اکنون مرا سرزنش می کرد ، به من یادآوری می کرد که وقتی افکارم را برای خودم نگه می داشتم برای او خیلی سخت بود .

عاقبت به او نگاه کردم و پذیرفتم « خب ، من یه کم نگرانم ؛ درمورد بعدش »

تنش در بدنش را حس کردم اما صدایش نرم و ملایم بود « چی نگرانته کرده؟ »

« همتون انگار طوری متقاعد شدین که بعدش تنها چیزی که من بهش علاقمند می شم قتل عام همه مردم شهره »

وقتی با کلمات انتخاب شده ی من به شدت تکان خورد، اعتراف کردم « و من می ترسم به حدی به ضرب و جرح دیگران سرگرم بشم که دیگه خودم نباشم و نخوام که ... نخوام که تو رو اینطوری که الان می خوام داشته باشم »

او مرا مطمئن کرد « بلا ، اون قسمت تا ابد طول نمی کشه »

نکته رو نمی گرفت .

در حالیکه به کک مک های روی دستم خیره شدم با حالتی عصبی گفتم : « ادوارد ، یه چیزی هست که می خوام قبل از اینکه دیگه انسان نباشم انجامش بدم »

هیجان زده و کاملاً بی خبر مرا تشویق کرد « هرچی تو بخوای »

می دانستم که تلاش برای به تله انداختن او با قولش فایده ای نداشت اما نتوانستم مقاومت کنم زمزمه کنان گفتم :

« قول می دی؟ »

گفت : « بله »

نگاهم را بالا گرفتم تا چشمان پرشور و دستپاچه اش را ببینم.

« فقط بهم بگو چی می خوای ، می تونی بدستش بیاری »

نمی توانستم باور کنم چه احساس حماقت و ناشیگری به من دست داد. من خیلی ساده بودم که البته اختتام بحث بود. اندک ایده ای درباره نحوه و رموز دلبری و فریبندگی نداشتم . فقط باید خود را برای به هیجان آمدن و خود آگاهی تنظیم کنم.

تقریباً به طرز نامربوطی من من کنان گفتم : « تو رو »

در حالیکه سعی می کرد نگاه خیره ی مرا که دوباره دور می شد نگه دارد هنوز بدون توجه لبخند زد « من مال تو هستم »

نفس عمیقی کشیدم و به سمت جلو جابجا شدم طوری که روی تخت زانو زده بودم. سپس بازوانم را بدور گردش حلقه کردم و او را بوسیدم .

او سرگردان اما راغب ، متقابلاً مرا بوسید . لبهایش به ملایمت بر لبهایم بود ، و من می توانستم بگویم فکرش جای دیگر بود . داشت سعی می کرد بفهمد چه در سر من بود . مطمئن بودم به راهنمایی احتیاج داشت .

دستانم همانطور که از دور گردش باز می شد اندکی لرزان بود. انگستانم از گردش به یقه ی پیراهنش لغزید . از آنجا که سعی کردم برای باز کردن دکمه هایش قبل از اینکه مرا متوقف کند عجله کنم ، رعشه ام در فهماندن مطلب به او کمکی نکرد.

لبهایش منجمد شد و همینکه سخنان و افعال مرا در کنار هم قرار داد ، توانستم صدای کلیک را در سرش بشنوم.

ابتدا مرا از خود دور کرد ، صورتش با افسردگی رفتارم را ناپسند می شمرد .

« بلا ، معقول باش »

بدون هیچ امیدی به او یادآوری کردم « تو قول دادی ، هرچی که بخوام »

در حالیکه دو دکمه ای را که ترتیب باز شدنشان را داده بودم می بست به من زل زد « از این حرفا نداریم »
دندانهایم به هم قفل شد .

غرغر کردم « من میگم داریم » دستانم را به بلوزم بردم و دکمه بالایی را با یک حرکت سریعی کندم .

او به مچهایم چنگ انداخت و دستانم را به پهلویم پایین کشید .

با لحن صاف و رک گفت : « می گم نداریم »

به یکدیگر زل زدیم.

نکته را گفتم : « تو می خواستی بدونی »

« من فکر کردم اون یه چیز تقریبا واقع بینانه باشه »

« پس اینطور ، تو می تونی هر چیز احمقانه ی مضحکی که می خوای تقاضا کنی ، مثل ازدواج کردن ، اما من اجازه ندارم حتی بحثشو بکنم که چی دلم ... »

وقتی داشتم یاوه سرایی می کردم او دستان مرا به سمت هم کشید تا فقط در یک دستش آنها را مهار کند و دست دیگرش را روی دهانم گذاشت .

چهره اش فشار درونی شدیدی را نشان میداد. « نه »

نفس عمیقی کشیدم تا خود را آرام کنم و همینکه عصبانیت شروع به فروکش کرد ، چیز دیگری احساس کردم .

یک دقیقه وقت گرفت تا تشخیص دهم چرا دوباره به پایین خیره شدم ، چرا خجالت بازگشت ، چرا دلم به هم ریخت ، چرا اینقدر چشمانم مرطوب شد ، چرا ناگهان خواستم از اتاق فرار کنم .

عدم پذیرش خودبخود و قوی درونم را شستشو داد .

می دانستم بی معنی بود. او در موقعیتهای دیگر درمورد امنیت من که برایش تنها فاکتور مهم بود بسیار روشن عمل کرده بود.

تا آن زمان من اینقدر خود را از قبل کاملاً آسیب پذیر نکرده بودم . به تخت راحتیِ طلایی رنگ که با چشمانش هماهنگ شده بود اخم کردم و سعی کردم واکنش غیر ارادی که به من می گفت ناخواستنی و زیادی بودم را از خود دور کنم.

ادوارد آهی کشید . دستی که روی دهانم بود به زیر چانه ام لغزید و صورتم را بالا کشید تا جایی که مجبور شدم به او نگاه کنم .

« حالا چی؟ »

من من کردم « هیچی »

او با دقتی مو شکافانه برای مدت طولانی چهره ام را بررسی کرد درحالیکه من با تلاش بیهوده ای سعی کردم از نگاه خیره اش رو برگردانم . ابروانش به هم گره خورد و چهره اش وحشتزده شد .

شوکه شده پرسید : « آیا من احساسات رو جریحه دار کردم؟ »

دروغ گفتم : « نه »

سپس سریعتر از آنکه حتی بتوانم مطمئن باشم چگونه اتفاق افتاد ، در آغوشش بودم ، صورتم بین شانه و دستش اش قرار داشت درحالیکه انگشت شصتش به طور اطمینان بخشی گونه ام را نوازش می کرد.

نجوا کرد « خودت می دونی چرا مجبورم بگم نه ، می دونی که منم چقدر تو رو می خوام »

زمزمه کردم « می خوای؟ » صدایم مملو از شک و تردید بود.

« البته که می خوام ، تو دختر مشنگِ خوشگلِ فوق حساس رو » یکدفعه به خنده افتاد ، صدایش اندوهناک بود.

« کی نمی خواد؟ حس می کنم انگار یه چیز غیر قابل کنترل وحشی پشتم هست ، مترصدِ موقعیت ، منتظره تا من یه اشتباه کاملاً بزرگ مرتکب بشم تو بعنوان یک دختر در نوع خودت خیلی مطلوب و خواستنی هستی »

شک داشتم آیا بی عرضه ی خودآگاهِ بی لطافت ، در کتاب کسی مطلوب و خواستنی شمرده می شد؟ پرسیدم : « حالا کی مشنگه؟ »

« می خوام عریضه بفرستم دور و بر تا وادار بشی باور کنی؟ بهت بگم اسم کیا بالای لیست می رفت؟ تو چندتا شونو می شناسی ، اما بعضی ها ممکنه غافلگیرت کنن »

شکلکی در آوردم و سرم را روی سینه اش تکان دادم . « فقط داری سعی می کنی حواسمو پرت کنی . بذار برگردیم سر موضوع . »

آه کشید .

سعی کردم متفاوت به نظر بیایم . « به من بگو آیا هیچ اشتباهی از من سرزده . تقاضاهای تو بیشتر وقتا ازدواجه ... » نمی توانستم این کلمه را بدون ایجاد شکلکی روی صورتم به زبان بیاورم « ... پرداخت شهریه ی منه ، و اگه یه کم ماشینم تندتر بره اهمیتی نمیدی »

یک ابرویم را بالا گرفتم « همه رو گرفتم یا نه؟ لیست سنگینه »

به نظر می رسید با حفظ صورتش در جهت مستقیم اوقات سختی می گذرانند « فقط اولی یک تقاضاست . بقیه اش صرفا خواهشه »

« اما تنها تقاضای کوچولوی من ... »

« تقاضا ؟ » حرفم را قطع کرد و ناگهان دوباره جدی شد .

« بله ، تقاضا »

چشمانش تنگ شد.

« ازدواج واسه من طول می کشه . من نمی خوام تسلیم بشم مگر اینکه در عوض اون یه چیزی بگیرم »

به پایین خم شد تا در گوشم پیچ کند « نه »

به لطافت ابریشم زمزمه کرد « الان ممکن نیست . بعدا ، وقتی که تو کمتر شکستنی باشی . صبور باش بلا »

تلاش کردم لحن کلامم را محکم و معقول نگه دارم « ولی مشکل همینه . وقتی که من کمتر شکننده باشم دیگه

مثل الان نیست . من مثل الانم نخواهم بود ! من نمی دونم چه جور کسی می شم »

او قول داد « تو بلا خواهی بود »

اخم کردم « اگر اونقدر از خودم دور بشم که بخوام چارلی رو بکشم ... که اگر فرصتی دست بده ، بخوام خون جیکوب یا آنجلا را بنوشم ... چطور می تونه حرفت درست باشه و من همین بلا باشم؟ »

« این گذرا و موقته. و من تردید دارم تو بخواهی خون سگ بنوشی » او وانمود کرد که از این فکر لرزید . « حتی به عنوان یک تازه متولد ، تو ذائقه بهتری نسبت به این خواهی داشت »

من کوشش او را برای منحرف کردنم از موضوع نادیده گرفتم. او را به چالش کشاندم « اما این چیزیه که من بیشتر از همیشه می خوام ، درسته؟ خون ، خون و خون بیشتر »

نکته را یادآور شد « این حقیقت که تو هنوز زنده هستی ، ثابت می کند که این درست نیست »

به او یادآوری کردم « صرف نظر از اینکه از نظر فیزیکی در سراسر هشتاد سال آینده چه معنی می دم. از نظر عقلانی می دونم که می تونم بعداز مدتی خودم باشم . اما عملا فقط بیشتر از هر چیز دیگه ، همیشه تشنه خواهم بود » او جواب نداد.

بدون روبرو شدن با مخالفت او ، نتیجه گیری کردم « پس من متفاوت می شم . چون عملا همین الان از لحاظ جسمی هیچ چیز دیگه ای نیست که من بیشتر از تو بخوام . بیشتر از غذا یا آب یا اکسیژن. به طور معنوی ، من اولویت های تقریبا مشهودی در دستور کارم دارم . اما جسما ... »

سرم را چرخاندم تا پشت دستش را ببوسم.

او نفس عمیقی کشید. از این که اندکی لرزان بود ، متعجب شدم.

او زمزمه کرد « بلا ، من می تونم بکشم »

« فکر نمی کنم بکشی »

چشمان ادوارد دردمند شد . دستش از روی صورتم بلند شد و به چیزی که من نمی توانستم ببینم در پشت سرش رساند . صدای خفیفی از کنده شدن چیزی آمد و تختخواب زیرتنمان لرزید.

چیز سیاهی در دستش بود ؛ برای ارضای کنجکاوی ام آنرا بالا گرفتم. یک گل فلزی بود ، یکی از رزهایی که گل میخهای آهنی و قاب پشت تختخواب او را آراسته بودند . دستش را برای لحظات کوتاهی بست ، در حالیکه انگشتانش با ملایمت منقبض می شدند ، و سپس دوباره دستش باز کرد.

بدون هیچ کلامی ، او تکه ای از آهن سیاه ناهموار فشرده شده را به من تقدیم کرد. تکه فلز فشرده شده داخل دستش

مثل یک خمیربازی بود که در مشت بچه ای فشرده شده بود . نیم دقیقه گذشت ، وشیء بی شکل به ماسه در کف دستش تبدیل شد .

زل زدم. « این چیزی نیست که منظور من بود . من از قبل می دونستم تو چقدر قوی هستی. مجبور نیستی مبلمان رو بشکنی. »

در حالیکه مشت خاکه آهن را به سمت گوشه ی اتاق می پاشید ، که با صدایی مثل باران به دیوار برخورد کرد ، با لحن تیره ای پرسید : « پس منظورت چی بود؟ »

همچنانکه برای توضیح تقلا می کردم چشمانش روی صورتم ثابت شده بود .

« معلومه که تو اگر هم می خواستی ، جسما قادر نیستی به من ضربه بزنی ... بیشتر از اون تو نمی خواهی که به من ضربه بزنی... به حدی زیاد که من نمی تونم حتی فکرشو بکنم که بتونی »

قبل از اینکه حرفم تمام شود شروع کرد به تکان دادن سرش .

« بلا ، اینطوری فایده نداره »

با تمسخر گفتم : « باید داشته باشه . تو به اندازه ای که من می دونم دارم چی می گم ، نمی دونی »

« دقیقا. تصور می کنی هرگز همچین ریسکی روی تو بکنم؟ »

برای دقیقه ای طولانی به چشمانش خیره شدم. هیچ علامتی دال بر توافق یا هیچ اشاره ای دال بر تغییر تصمیمش در چشمانش نبود.

عاقبت ناامیدانه پچ پچ کردم « لطفا " ، این همه ی چیزیه که من می خوام. خواهش می کنم »

شکست خورده چشمانم را در انتظار شنیدن " نه " سریع و نهایی بستم .

چشمانم را باز کردم. صورتش هیجانزده و متلاطم بود .

ضربان قلبم بالا رفت ، دوباره پچ پچ کردم : « لطفا ؟ »

کلماتم همچنانکه برای گرفتن امتیازی از تزلزل ناگهانی چشمانش هجوم می آوردند ، آشفته و بهم ریخته بود. « مجبور نیستی هیچی رو تضمین کنی . اگه درست از آب در نیومد ، خوب همینه دیگه ، کاریش نمیشه کرد. فقط بذار امتحان کنیم ... فقط سعی کنیم . اونوقت هرچی بخوای بهت می دم »

دیوانه وار قول دادم « باهات ازدواج می کنم. میذارم شهریه ی دورتموند رو بدی و اعتراض نمی کنم که برای ورودم رشوه بدی. حتی اگه خوشحالت می کنه می تونی سریعترین ماشین رو واسم بخری! فقط ، لطفا ... خواهش می کنم » بازوان یخ کرده اش بدورم پیچیده شد ، لبهایش دم گوشم بود ؛ نفس سردش مرا لرزاند. « این غیر قابل تحمله. از همه ی چیزایی که من میخوام بتو بدم ... این چیزیه که تصمیم می گیری از من تقاضا کنی؟ فکرشو می کنی اینطوری که تو داری به من التماس می کنی ، رد کردنش چقدر دردناکه ؟ »

با نفسی بریده پیشنهاد دادم « پس رد نکن »

پاسخ نداد .

دوباره امتحان کردم « خواهش می کنم »

« بلا ... »

سرش را به آرامی تکان داد ، اما انکار در چهره اش احساس نمی شد ، لبهایش به عقب برگشت و روی گلویم پس و پیش می رفت. بیشتر احساس تسلیم شدگی می داد. ضربان قلبم از قبل داشت سریع می شد و دیوانه وار تالاپ و تلوپ می کرد .

دوباره تا جایی که می توانستم امتیاز گرفتم. وقتی صورتش با حرکتی آهسته از روی بی تصمیمی به سمت صورتم برگشت ، سریعا در آغوشش چرخیدم تا جایی که لبهایم به لبهایش رسید. دستانش هجوم آورد و صورتم را قاپید و فکر کردم دوباره می خواهد مرا از خود دور کند .

اشتباه می کردم .

دهانش دیگر ملایم و آرام نبود؛ در روش حرکت لبهایش شراره ای کاملاً تازه از نوعی کشمکش درونی و تسلیم بود. بازوانم را به دور گردنش قفل کردم، و نسبت به پوست تبار و سوزان من بدن او سردتر از همیشه احساس می شد. من می لرزیدم اما لرزش من از سرما نبود.

از بوسیدن من باز نمی ایستاد. من اولین کسی بودم که مجبور شدم برای بلعیدن هوا جدا شوم. حتی پس از آن هم لب هایش پوستم را ترک نکرد، لبهایش فقط به سمت گلویم لغزید. هیجان پیروزی به طرز غریبی بالا زده بود و در من احساس اقتدار ایجاد کرد. چه شجاعتی. اکنون دستانم آرام و قرار نداشتند؛ ایندفعه براحتی از دکمه های پیراهنش گذشتم، و انگشتانم طرح بی عیب و کامل سینه ی یخی او را لمس و ترسیم می کرد. زیبا یی اش بیش از آن بود که بتوان در مقابلش تاب آورد....

دهانش را به طرف دهان خودم کشیدم، و او انگار درست به اندازه ی من مشتاق بود. یکی از دستانش هنوز گردی صورت مرا در بر گرفته بود و بازوی دیگرش محکم دور میان تنه ام پیچیده شده بود و مرا بیشتر به او فشار می داد. وقتی که تلاش کردم تا به جلوی پیراهنم دسترسی پیدا کنم، فشار دستش بدورم اندکی کار را سخت تر کرد اما غیر ممکن نکرد.

غُل های سرد آهنین دور مچ هایم قفل شد دست هایم را به بالای سرم که ناگهان بروی بالش بود، کشید.

لبهایش دوباره دم گوشم بود. با صدایی گرم و مخملی، زمزمه کرد «بلا، میشه لطفا دست از تلاش برای در آوردن لباسهات برداری؟»

با گیجی پرسیدم: «تو می خواهی این قسمت رو انجام بدی؟»

اون با نرمی جواب داد «نه امشب»

لب هایش اکنون بروی گونه و فک من آرامتر بود. همه ی شهوت رفته بود.

شروع کردم به اعتراض «ادوارد مخالفت نـ،»

مرا مطمئن کرد «نمی خوام نه بگم، فقط دارم میگم امشب این کار رو نکنیم»

در حالیکه تنفسم داشت آرام میشد درباره اش فکر کردم.

« به من یک دلیل خوب بده که چرا امشب به خوبی شبهای دیگه نیست؟ » هنوز نفس نفس میزد ؛ و همین باعث شد ناامیدی در صدایم کمتر محسوس باشد.

با خنده ی لرزانی در گوشتم گفتم : « من که بچه ی دیروز نیستم. حالا از ما دوتا گذشته ، فکر می کنی از آن چیزایی که دو نفر می خوان کدام برای دادن به دیگری بیشتر دور از تمایله؟ تو قول دادی قبل از هر تغییری با من ازدواج کنی اما اگه من امشب تسلیم بشم ، چه تضمینی برای من وجود داره که تو فردا صبح بدو بدو نری پیش کارلایل ؟ من به وضوح خیلی بی میل نیستم که آنچه که تو می خواهی بهت بدم. بنا براین ... اول تو به قولت وفا کن »

با اوقات تلخی نفسی بیرون دادم. با ناباوری پرسیدم : «اول باید با تو ازدواج کنم ؟ »

« این قرارمونه ؛ می خواهی بخواب نمی خواهی بخواب ، توافق ، یادت که هست؟ »

بازوانش بدورم پیچیده شد ، او شروع کرد به بوسیدن من با روشی که باید غیرمجاز می بود. بسیار تحریک کننده و خشن و تهدید آمیز بود . تلاشم را کردم که فکرم را بکار بیندازم ... و سریعا و مطلقا شکست خوردم.

وقتی گذاشت نفسی بگیرم ، هوا را بلعیدم « فکر می کنم واقعا ایده ی بدیه »

پوزخند مغرورانه ای زد « تعجب نمی کنم که همچین احساسی داشته باشی. تو مغز یک بعدی و تک شیلی داری »

غرولند کردم « چطور اینطوری شد؟ فکر کردم امشب برای یه دفعه ام که شده شب خودم رو دارم طی می کنم ، و حالا ، همه چیز ناگهان ... »

تمامش کرد « تو نامزد شدی »

« وای ! لطفا اینو با صدای بلند نگو »

مرا عقب کشید تا چهره ام را بخواند . سیمایش سرگرم شده بود. داشت کیف می کرد. مصرانه پرسید : « داری زیر حرفت می زنی؟ »

به او خیره شدم ، داشتم سعی می کردم آن طوری که لبخندش قلبم را به واکنش وا می داشت ندیده بگیرم .

مرا تحت فشار گذاشت « آره ؟ »

نالاه ای کردم « آآی! نه . زیرش نمی زنم. حالا خوشحال شدی؟ »

لبخندش داشت کورم می کرد. گفت : « بطور کاملاً استثنایی »

دوباره نالیدم .

« اصلاً خوشحال نیستی؟ »

قبل از اینکه بتوانم پاسخ دهم دوباره مرا بوسید. بوسه ی بسیار تحریک کننده ی دیگری.

وقتی توانستم نفس بکشم پذیرفتم « یه شرط کوچولو ، اما نه درباره ی ازدواج »

یک بار دیگر مرا بوسید.

در گوشم خندید « حس می کنی که همه چیز داره به عقب بر می گرده؟ به طور سنتی ، نباید تو طرف منو بگیری و

من طرف تو رو ؟ »

« چیزی از زیادی نیست که درباره ی من و تو سنتی باشه »

« درسته »

دوباره مرا بوسید و آنقدر ادامه داد تا دوباره ضربان قلبم به شماره افتاد و خون به پوستم هجوم آورد.

وقتی مکث کرد تا پشت دستم را ببوسد صدایم خرخر میکرد، به زحمت زمزمه کردم « ببین ادوارد ، گفتم باهات ازدواج

می کنم ، و می کنم . قول می دم . قسم می خورم . اگه بخوای با خون خودم یه قرارداد امضا می کنم »

روی قسمت داخلی میچ دستم زمزمه کرد « اصلاً هم با مزه نبود »

چیزی که می خوام بگم اینه ... نمی خوام گولت بزنم یا هرچیز دیگه. تو بهتر از من اینو می دونی . بنابراین واقعاً دلیلی

برای انتظار نیست . ما کاملاً تنهایییم ... مگه چند دفعه همچین اتفاقی می افته؟ ... و تو این تخت بزرگ و راحت رو

آماده کردی تا ... »

دوباره گفت : « امشب نه »

« به من اعتماد نداری؟ »

« البته که دارم »

با همان دستی که او داشت می بوسید صورتش را بالا آوردم تا جایی که می توانستم حالت چهره اش را ببینم.

« پس مشکل چیه؟ انگار این تو نیستی که نمی دونستی داشتی تو رختخواب برنده می شدی » و اخم آلود زمزمه

کردم « تو همیشه برنده ای »

به آرامی گفت : « فقط دارم از شروطم طفره می رم »

چشمانم داشت باریک می شد ، حدس زدم « موضوع یه چیز دیگه اس »

یک چیز تدافعی درباره ی صورتش بود ، یک اشاره ی ضعیفی از یه انگیزه های سرد که داشت سعی می کرد پشت

رفتار خونسردانه پنهان کند. پرسیدم : « داری نقشه می کشی بزنی زیر حرفت؟ »

موقرانه قول داد « نه ، برات قسم می خورم ، سعی خودمون رو می کنیم . بعد از اینکه با من ازدواج کردی »

سرم را تکان دادم و رنجیده خاطر خندیدم. « تو یه کاری میکنی احساس کنم آدم بده ی یک داستان عشقی ام ، انگار

دارم سبیل غیرتم رو تاب می دم درحالیکه از اونطرف سعی می کنم بکارت دخترای بیگناه رو بدزدم »

همانطور که چشمانش محتاط و هوشیار بودند ، به ناگاه برقی به پهنای صورتم تاباندند ، سپس سریعاً سرش به پایین

شیرجه زد تا لبهایش را روی استخوان ترقوه ام فشار دهد .

خنده ی کوتاهی که از دهانم بیرون جست ، شوکه کننده تر از آن بود که سرگرم کننده باشد. گفتم : « آها اینه ، نه؟ تو

داری سعی می کنی باکره بودن من رو حفظ کنی! »

دستم را با دهانم پوشاندم تا قهقهه ای که در راه بود را خفه کنم. فکرش هم خیلی ... اُمّلی بود.

روی شانه ام زمزمه کرد « نه مشنگ جان ، دارم سعی می کنم مال تو رو حفظ کنم. اما تو داری اینو به طرز شوک

آوری سختش می کنی »

« از همه ی چیزای احمقانه ای ... »

سریعا پرید تو حرفم « بذار یه چیزی ازت بپرسم ، ما قبلا این بحث رو داشتیم ، اما یه لطفی بهم بکن چند نفر از آدمای این اتاق روح دارن ؟ که به بهشت یا هرآنچه که بعد از این زندگی وجود داره پرتاب می شن ؟ »

فورا جواب دادم « دو نفر » لحنم خشم آلود بود.

« باشه. شاید درست باشه. الان یه دنیا مملو از اختلاف نظر درباره ی این هست . اما به نظر می رسه اکثریت بیکران مردم فکر می کنن قوانینی وجود داره که باید رعایت بشن »

« قوانین خون آشامها برات کافی نیست ؟ می خوای نگران قوانین انسانها هم باشی؟ »

شانه هایش را بالا انداخت « این نمی تونست ضرری داشته باشه . فقط موردی »

از درون چشمان تنگ شده ام به او خیره شدم .

« الان ، البته ، باید برای من خیلی دیر شده باشه، حتی اگه تو درباره ی روح من درست بگی »

با عصبانیت مخالفت کردم « نه ، اینطور نیست »

« تو کسی را نباید بکشی، به طور عادی توسط اکثر سیستمهای اعتقادی پذیرفته شده است . و من افراد زیادی را کشته ام ، بلا »

« فقط بد ها رو »

شانه هایش را بالا انداخت. « شاید این به حساب بیاد ، شاید هم نه. اما تو کسی را نکشته ای ... »

زمزمه کردم « که تو درباره اش می دونی »

لبخندی زد ، اما توی حرف پریدن منو نادیده گرفت .

« و من می خوام همه ی سعی ام رو بکنم تا تو رو از چیزای وسوسه آمیز دور نگه دارم »

به او یادآوری کردم « باشه . اما ما الان سر ارتکاب قتل دعوا نمی کنیم »

« اجرای اصول اخلاقی مشابه ، تنها فرقی اینه که این تنها منطقه ای هست که من فقط در اون به بی گناهی تو هستم . آیا نمی تونم یک قانون رو نقض نکرده رها کنم؟ »

« یک ؟ »

نیشخند کج و کوله ای زد « خودت می دونی که من دزدی کرده ام ، دروغ گفته ام ... پاکدامنی و باکره بودنم را ، همه ی چیزیه که حفظش کرده ام »

« من همیشه دروغ می گم »

« بله ، اما تو چنان دروغ گوی بدی هستی که واقعا دروغات به حساب نمی آد و هیچکی باورت نمی کنه »

« واقعا امیدوارم اینجا رو اشتباه کنی وگرنه چارلی با یه اسلحه ی پر در رو می ترکونه »

« چارلی وقتی وانمود می کنه قصه های تو رو هضم کرده ، خوشحال تره . اون ترجیح میده به خودش دروغ بگه تا اینکه چشماشو باز کنه »

با شک و تردید فراوان پرسیدم : « اما مگه تو هرگز طمع و آرزوی چیزی داشتی؟ تو که همه چیز داری »

لبخندش تیره شد « من آرزوی تو رو داشتم. من حق نداشتم تو رو بخوام ... اما هر طور بود تلاش کردم و تو رو بدست آوردم . و حالا تو چی شدی؟ داری برای اغوای یه خون آشام خودتو می کشی »

با یک وحشت ساختگی سرش را تکان داد .

آگاهش کردم « تو می تونی آرزوی چیزی که از قبل مال خودته داشته باشی. علاوه براین ، من فکر کردم این باکره بودن منه که تو نگرانش بودی »

« همینه. واسه من دیگه خیلی دیره ... خوب ، من لعنت میشم ... هیچ قصد ندارم ... اما اگه بذارم تو رو هم بیرون نگه میدارن »

« هی ، هی ، تو نمی تونی منو مجبور کنی جایی برم که خودت اونجا نباشی. این تعریف من از جهنمه . به هر جهت ، من یه راه حل آسون برای همه ی اینا دارم : بیا هرگز نمیریم ، باشه ؟ »

« گفتنش آسونه. چرا من این فکر رو نکردم؟ »

وقتی با خرناسی از روی عصبانیت تسلیم شدم، لبخندی تحویلیم داد. « پس اینطور. تو با من نمی خوابی تا اینکه ازدواج کنیم؟ »

« به طور فنی، من اصلا نمی تونم با تو بخوابم » چشمانم را تاب دادم « ادوارد، بزرگ شو »

« اما، گذشته از جزئیات، بله، درست فهمیدی »

« فکر می کنم تو به انگیزه ی درجه دوی اهمیت داری »

چشمانش با بیگانگی گشاد شد « یکی دیگه؟ »

متهشم کردم « تو می دونی این شرطت سرعت کارا رو بالا می بره »

سعی کرد لبخند نزند. « فقط به چیز وجود داره که من می خوام تسریعش کنم، و بقیه اش می تونه تا ابد منتظر بمونه

... اما واسه اون، درسته، بی صبری هورمونهای انسانی تو قوی ترین متحد من در رسیدن به این هدفه »

« نمی تونم باور کنم دارم با این برنامه کنار می آم. وقتی فکر چارلی ... یا رنه رو می کنم! می تونی تصورشو بکنی

آنجا چه فکری می کنه؟ یا جسیکا؟ اوووی. می تونم از همین حالا شایعات رو بشنوم. »

ادوارد یک ابرو برایم بالا انداخت و من می دانستم چرا. چه اهمیتی داشت آنها چه می گویند وقتی که بزودی اینجا را

ترک می کردم و هرگز بر نمی گشتم؟ آیا واقعا آنقدر فوق العاده حساس بودم که نمی توانستم چند هفته نگاههای چپ

چپ را تحمل کنم و سوالهایشان را بیپچانم؟

شاید اگر نمی دانستم که احتمالا، در صورتی که کس دیگری این تابستان ازدواج می کرد، من هم درست به اندازه ی

بقیه ی آنها شایعه می ساختم، دیگر اینقدرها هم با این مساله مشکل نداشتم.

دست آخر شاید اگر از فکرکردن به ازدواج چندشم نشده بود اینقدرها هم با این مساله مشکل نداشتم.

ادوارد اخم و ترشروی مرا قطع کرد « لازم نیست همچین هم چیز بزرگی باشه. من به هیچ هیاهو و جار و جنجالی

احتیاج ندارم. تو مجبور نیستی به هیچکی بگی یا هیچی رو تغییر بدی. میریم وگاس ... تو می تونی شلوار جین

کهنه ات رو بپوشی و یه راست از پنجره با ماشین میریم توی کلیسا. من فقط می خوام همه چیز رسمی باشه و تو فقط به من تعلق داشته باشی و نه هیچ کس دیگه «

نالیدم « دیگه نمی تونه از اونى که قبلا بوده رسمی تر بشه «

اما توصیف ادوارد هم چندان بد نبود. فقط آلیس نا امید می شد.

ادوارد با لحن ازخودراضی لبخند زد. « درباره اش برنامه ریزی می کنیم. گمان کنم الان نمی خوای حلقه اتو ببینی؟ «

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم مجبور شدم آب دهنم رو قورت بدم. « کاملاً درست گمان کردی «

به حالت چهره ی من خندید. « خوبه. بزودی به اندازه ی کافی اونو رو دستت می بینم «

به او زل زدم « یه طوری حرف می زنی انگار از قبل یکی آماده داری «

بدون خجالت گفت : « **دارم** . آماده برای اعمال فشار بر روی تو با دیدن اولین علامت ضعف «

« باورم نمیشه «

نگاه صاف برنزی اش ناگهان از هیجان داشت می درخشید. پرسید : « می خوای ببینیش؟ «

در یک واکنش غیر ارادی ، تقریباً فریاد کشیدم « نه ! «

فورا پشیمان شدم. صورتش اندکی در هم رفت. تصحیح کردم « مگر اینکه خودت بخوای اونو نشونم بدی « دندانهایم

را بهم فشار دادم تا از نشان دادن وحشت غیر منطقی ام جلوگیری کنم .

شانه هایش را بالا انداخت « اشکال نداره .من می تونم صبر کنم «

آه کشیدم « ادوارد ، اون حلقه ی لعنتی رو نشونم بده «

سرش را تکان داد « نه «

برای دقیقه ی طولانی حالت چهره اش را مطالعه کردم.

در حالیکه سلاح جدیدا کشف شده ام را امتحان می کردم ، به آرامی خواهش کردم « لطفا ؟ »

با نوک انگشتانم صورتش را به نرمی نوازش کردم. « لطفا می تون ببینمش؟ »

چشمانش باریک شد. زمزمه کرد « تو خطرناکترین موجودی هستی که تا حالا دیدم » اما بلند شد و با ظرافتی که هوش از سر می ربود کنار میز پاتختی زانو زد. ظرف یک آن کنارم روی تخت بود ، در حالیکه با یک بازو بدور شانه ام داشت می نشست. در دست دیگرش جعبه کوچک سیاهی بود. آن را با دقت روی زانوی چپم قرار داد .

با لحن تندی گفت : « پس ، برش دار و نگاه کن »

برداشتن جعبه ی کوچک بدون رفتار زننده بسیار سخت تر از آن که می بایست بود ؛ اما نمی خواستم دوباره آزارش دهم ، بنابراین سعی کردم از لرزش دستم جلوگیری کنم. سطح جعبه از ساتن لطیف و سیاه بود. تامل کنان با انگشتان سطحش را لمس کردم.

« پول زیادی که خرجش نکردی، درسته؟ اگه کردی هم بهم دروغ بگو »

مرا مطمئن کرد « هیچی خرجش نکردم. این فقط یه چیز دست سازِ دیگه است. این حلقه ایه که پدرم به مادرم داد »

« اوه ! »

غافلگیری صورتم را رنگین ساخت. درپوش جعبه را بین انگشت شصتم و انگشت اشاره ام گرفتم ، اما باز نشد.

لحن کلامش به طور سرگرم کننده ای عذر خواهانه بود. « گمان کنم یه کمی قدیمیه. از مد افتاده است ، درست مثل خودم. می تونم یه چیز مدرن تر بهت بدم. یه چیزی از جواهر سازی معروف تیفانی؟ »

همینطور که با تامل درپوش را برداشتم زمزمه کردم « من چیزی از مد افتاده رو دوست دارم »

در آغوش ساتن سیاه ، حلقه ی الیزابت میسین ، در نور مبهم می درخشید. طرح بادامی شکلی که از ردیفهای ارباب سنگهای گرد درخشان تشکیل شده بود. نوار حلقه از طلا بود ، ظریف و باریک. طلا شبکه ی ظریفی بدور الماسها کشیده بود. هرگز چیزی مانند آن را ندیده بودم.

ناتوان از تفکر ، آن جواهرات مشعشع را لمس کردم.

متعجب خطاب به خود گفتم : « این خیلی قشنگه »

« خوشت می آد؟ »

در حالیکه وانمود می کردم اشتیاقی ندارم شانه بالا انداختم. « زیباست. کی خوشش نمی آد؟ »

از خنده ی بیصدایی بدنش بلرزه افتاد. « ببین اندازه است؟ »

دست چپم مشت شد .

آهی کشید. « بلا ، من که نمی خوام به انگشت جوشش بدم . فقط امتحان کنم تا بتونم بفهمم لازمه اندازه اش تغییر

کنه. بعد می تونی ازدست درش بیاری »

نالیدم « خُب »

دستم را به طرف حلقه بردم ، اما انگشتان کشیده اش مرا متوقف کرد. او دست چپم را در دستش گرفت و حلقه را در

محل خود در انگشت سومم لغزانید. او دستم را بالا نگه داشت ، و هردو تلاءلو جواهر بادم شکل را روی پوستم به دقت

نگاه کردیم. داشتن آن روی انگشتم ، دقیقا به وحشتناکی که من از آن ترسیده بودم ، نبود .

با خونسردی گفت : « کاملا اندازه است . چه خوب ، از زحمت رفتن پیش جواهر فروش منو نجات داد »

توانستم بشنوم احساسات قوی سوزانی که ورای لحن بی تفاوت صدایش قرار داشت را حس کنم ، نگاهم را بالا آوردم

و به صورتش زل زدم. آنجا در چشمانش با وجود سهل انگاری دقیق صورتش باز هم قابل روءیت بود .

در حالی که انگشتانم را تکان میدادم وبه این فکر میکردم که واقعا خیلی بد شد که دست چپم را نشکسته بودم ، با

بدگمانی پرسیدم : « دوستش داری، مگه نه؟ »

شانه هایش را بالا انداخت ، هنوز لحنش بی تفاوت بود. گفت : « مطمئن باش . روی دستت خیلی قشنگه »

در حالیکه سعی می کردم احساسی که زیر صورت ظاهری اش مدفون کرده بود را کشف کنم ، به چشمانش خیره

شدم.

متقابلا او هم خیره شد و ظاهر بی تفاوت ناگهان آب شد. صورت فرشته سانش با برقی از سرخوشی و پیروزی می درخشید. او چنان با شکوه بود که نفسم را به شماره انداخت.

قبل از اینکه بتوانم نفس بگیرم، لبهای شادش داشت مرا می بوسید. وقتی که دهانش را برای زمزمه در گوشم حرکت داد، حسابی گیج و منگ شدم. لیکن تنفسش درست به نا همواری تنفس من بود.

« بله، دوستش دارم. حتی فکرشم نمی کنی »

من خندیدم، و ذره ای هوا بلعیدم « حرفتو باور می کنم »

در حالی که بازوانش محکم تر بدورم پیچیده می شد، نجوا کرد « اگه یه کاری کنم ناراحت می شی؟ »

« هر چی که تو بخوای »

اما او مرا رها کرد و به عقب لغزید.

اعتراض کردم « همه چی الا این »

او در حالیکه دست مرا می گرفت و مرا نیز از تختخواب بیرون کشید اعتراضم را نشنیده گرفت. با صورتی جدی و دستانش بر روی شانه هایم، در مقابلم ایستاد.

« حالا، من می خوام اینو از راه درستش انجام بدم. لطفا، خواهش می کنم، اینو تو کله ات فرو کن که قبلا بله رو

گفتی، پس اینو واسه من خرابش نکن »

همینکه با یک زانو روی زمین زانو زد نفسم برید « اوه، نه »

زمزمه کرد « مهربون باش »

نفس عمیقی گرفتم.

از لابلای مژگان بی نهایت بلندش به من چشم دوخت، نگاه طلایی اش نرم بود اما هنوز به طریقی سوزان بود.

« ایزابلا سوان، قول می دم تا ابد دوست داشته باشم، هر روز از ابدیت را. با من ازدواج می کنی؟ »

چیزهای زیادی بود که می خواستم بگویم ، بعضی اصلا خوب نبودند و بقیه به طرز منجر کننده ای رمانتیک و احساساتی تر از این بودند که احتمالا ادوارد به خوابش میدید من استعدادش را داشته باشم.

با شرمساری زمزمه کردم « بله »

به سادگی گفت : « متشکرم »

او دست چپم را گرفت و قبل از اینکه حلقه ای که اکنون از آن من بود ببوسد ، تک تک سرانگشتانم را بوسید.

فصل بیست و یکم

پیش قدم